

۶ مارس

بیش از دو هفته است که به دفتر خاطرات نپرداخته ام. من بیمارم، وانگهی کارهایی دارم که در آن شتاب رواست.

شورای تازه ی حزب سوسیالیست فرانسه حکایت از قدرت فشاری می کند که سران پارلمانی در زیر آن قرار گرفته اند. لنون بلوم مجبور شد اقرار کند که در سال ۱۹۲۰ در تور^۱ مسأله ی کسب قدرت را به روشنی نمی شناخت، و این هنگامی بود که وی عقیده داشت شرایط رسیدن به سوسیالیزم می بایست از قبل مهیا گردد تا بعد... الخ. ولی معنی مبارزه برای کسب قدرت چیست؟ در حالی که شرایط رسیدن به سوسیالیزم بدون تصاحب قدرت نیز امکان پذیر باشد؟ یا این که نظر بلوم شرایط اقتصادی است، نه شرایط سیاسی؟ با وجود این شرایط مذکور از راه مبارزه تن پرورانه برای کسب قدرت نه تنها به دست نمی آید، بلکه از میان نیز می رود. کاپیتالیزم تکامل نمی یابد بلکه رو به پوسیده گی است.

بلوم هم اکنون نیز که از نظریات ۱۹۲۰ خود در تور فاصله گرفته است، موقعیت را درک نمی کند. به نظر او لزوم جنگ انقلابی برای کسب قدرت نه از

^۱ - در دسامبر سال ۱۹۲۰ در شهر تور کنگره ی حزب سوسیالیست فرانسه به منظور روشن کردن پیوسته گی های جهانی تشکیل شد. در این کنگره پیوستن به کمینترن تصویب شد و حزب کمونیست فرانسه تغییر نام داد. روز کنگره نام برده ی اقلیتی به رهبری پول فورولنون بلوم با تغییر مذکور موافقت نکرد و به حزب سوسیالیست وفادار ماند.

موقعیت عمومی کاپیتالیسم، بلکه از خطر فاشیسم ناشی می شود. ولی او فاشیسم را نه به عنوان نشانه ای از افسارگسیخته گی کاپیتالیسم بلکه به عنوان خطری که از خارج روی آورده است می فهمد که جریان آرام و مسالمت آمیز سوسیالیزه شدن دموکراسی را مورد سؤال قرار می دهد. (تصوری باطل و کهنه از ژورس)

این که رهبران بورژوازی در برابر قوانین سقوط کاپیتالیسم نابینا هستند، فهمیدنی است. چه یک مختصر نمی خواهد مراحل مختلفی را که به مرگش منتهی می شود به روشنی به بیند و تمیز دهد. ولی نابینایی بلوم و شرکاء شاید بهترین دلیل است بر این که این آقایان نه پیشستانان پرولتاریا بلکه فقط جناح چپ بورژوازی را، که از همه ترسوتر است، تشکیل می دهند.

بلوم پس از جنگ جهانی عقیده داشت (و هنوز هم عقیده دارد) که شرایط سوسیالیزه کردن هنوز مهیا نیست. او، که چه کودکان خیال پرستی بودند مارکس و انگلس که در اواسط قرن ۱۹ در انتظار انقلاب سوسیالیستی می زیستند و برای اجرای آن آماده بودند.

به عقیده بلوم (تا آن جا که برای او در این زمینه چیزی معتبر است) برای سوسیالیسم یک پخته گی غیرقابل تعریف و مطلق جامعه لازم است که به وسیله ی خود و مشخصات خاص خود تعیین می گردد. من علیه این برداشت مکانیستی و قدری در سال ۱۹۰۵ مبارزه کردم، تا آن که انقلاب اکتبر فرا رسید. ولی بر دانستنی های این اخترشناسان پارلمانی هیچ اضافه نشده است.

۷ مارس

در جلسه پله نوم ژوییه- اوت توضیحاتی از طرف خانم ماریا اولیانوا (خواهر لنین) به نفع استالین خوانده شد که خلاصه آن این است:

الف. لنین قبل از سگته ی دومش همه ی روابط شخصی خود را با استالین به دلایل خصوصی قطع کرد.

ب. اگر لنین استالین را به عنوان یک انقلابی اصیل قبول نداشت، از وی خواهش نمی کرد که انجام دادن آن را فقط از یک انقلابی اصیل می توان توقع داشت.

این توضیح آن چه را که با یک واقعه ی بسیار بحرانی بسته گی دارد، آگاهانه مسکوت می گذارد. و من می خواهم این واقعه را در این جا ثبت کنم.

نخست چند کلمه درباره ی ماریا اولیانوا، جوان ترین خواهر لنین که مانیاشا لقب داشت: وی زنی بود که با وجود کبر سن مجرد زیست. سرسخت و با انرژی مصرف نشده عشق، همه ی این قدرت های به کار نرفته را بر شخص برادرش ولادیمیر متمرکز کرد. تا وقتی که لنین حیات داشت، خواهر در سایه ی وی باقی ماند. کسی از او، و با او سخن نمی گفت. او در پذیرایی از برادرش با خانم نادرذا کنستانتینوا کروپسکایا (همسر لنین) هم چشمی می کرد. ولی پس از مرگ لنین میدان بیشتری یافت، یا به عبارت بهتر، به وی میدان بیشتری داده شد (او را اجباراً وارد میدان کردند). خانم اولیانوا از مجرای پرآودا (که منشی آن بود) با بوخارین رابطه ی نزدیکی داشت و تحت تاثیر او بود. پس از بوخارین نیز خانم مذکور به مبارزه علیه اپوزیسیون کشانده شد. در کنار قدری مسلکی و محدودیت فکری او، رقابت اش با خانم کروپسکایا نیز به منبع دائمی حسادت و تنگ چشمی مبدل شد. در این وقت اولیانوا شروع کرد فعالانه در جلسات حزبی شرکت کردن و خاطره نگاری و

از این کارها. باید اضافه کرد که هیچ یک از نزدیکان و بسته گان لنین به اندازه این خواهر کمر به خدمت بسته بی شعور نبودند. در سال ۱۹۲۶ بود که خانم کروپسکایا سرانجام (اگرچه زمانی نه طولانی) با اپوزیسیون متحد شد (از راه گروه کامنف، زینوویف). فراكسیون استالین- بوخارین در این وقت می کوشید که اهمیت نقش خانم اولیانوا را به عنوان وزنه ی مقابل خانم کروپسکایا برجسته کند.

من در اتوبیوگرافیم شرح داده ام که استالین چگونه پس از سگته ی دوم لنین سعی داشت وی را منفرد به گذارد. او حساب می کرد که لنین دیگر از بستر بیماری برنخواهد خواست. و با تمام قوا می کوشید که از رأی دادن کتبی لنین جلوگیری کند (و به همین نحو کوشش کرد که از انتشار مقاله ی لنین درباره ی مبارزه با بوروکراتیزم یعنی علیه فراكسیون استالین جلوگیری کند). خانم کروپسکایا برای لنین بیمار، منبع اطلاعات بود. استالین به موهن ترین وجهی دستور تعقیب و مواظبت خانم کروپسکایا را داد و این همان زمینه ای بود که تصادم بر آن رخ داد. اوایل مارس ۱۹۲۳ (گمان می کنم ۵ مارس) لنین نامه ای به استالین نوشت (دیکته کرد) و در آن قطع همه ی روابط شخصی و رفیقانه را به وی اطلاع داد. علت تصادم، مسایل خصوصی نبود، آری مسایل خصوصی نمی توانست برای لنین حائز چنین اهمیتی باشد. خانم الیانوف در توضیح کتبی اش کدام خواهش لنین را در نظر داشت؟

هنگامی که حال وی رو به وخامت نهاد (در فوریه یا اوایل مارس) لنین استالین را نزد خود خواند و از او به اصرار خواست که پریش زهر فراهم کند. لنین از بیم این که مبدا دوباره ی قوه ناطقه اش را از دست دهد و بازبچه ی دست پزشکان شود می خواست خود تعیین کننده سرنوشت اش

باشد. بیهوده نبود که وی اقدام لافارگ^۲ را تأیید می کرد که مرگ داوطلبانه را بر زمین گیر بودن و زنده ماندن ترجیح داد.

م. اولیانوا نوشته است: «چنین خواهشی را فقط از یک انقلابی می شد کرد.» شک نیست که لنین استالین را به عنوان یک انقلابی معتقد قبول داشت، ولی این به تنهایی کافی نبود که خواهشی چنین خارق العاده از وی به کند.

از قرآن پیداست که لنین ناگزیر چنین گمان می داشت که از انقلابی های قدیم، استالین تنها کسی است که خواهش اش را رد نخواهد کرد. فراموش نکنیم که این خواهش قبل از قطع حتمی مناسبات به عمل آمده بود. لنین، استالین و نقشه ها و مقاصدش را خوب می شناخت. او از رفتار استالین با خانم کروپسکایا خوب آگاه بود و می دانست تمام اعمال استالین بر مبنای عدم بهبودی او قرار دارد. در چنین شرایطی بود که لنین از استالین خواست که زهر برایش فراهم کند. امکان دارد که در این کار، در حاشیه هدف اصلی، آزمایش استالین و هم چنین امتحان خوشبینی غیرصادقانه پزشکان نیز پنهان بوده باشد. به هر حال استالین این خواهش را به جا نیاورد، بلکه مطلب را به دفتر سیاسی گزارش داد.

صدای اعتراض همه برخواست (پزشکان هنوز امیدواری هایی می دادند) استالین در سکوت فرو رفت.

در سال ۱۹۲۶ خانم کروپسکایا قضاوت لنین را درباره ی استالین به من گفت: «او عاری از اصول ادب انسانی است.» این فکر اگر چه کمی

^۲ - پل لافارگ داماد کارل مارکس و از بنیادگذاران حزب کارگری فرانسه (۱۸۸۰). وی در سال ۱۹۱۱ به هم راه زنش خودکشی کرد.

محتاطانه تر، در اصل وصیت نامه لنین نیز آمده است.^۳ و آن چه آن زمان به شکل نطفه وجود داشت، اینک رشد کامل کرده است: دروغ، جعلیات، پرده پوشی واقعیت و ملغمه های حقوقی به حدی رسیده است که تا کنون در تاریخ دیده نشده. این واقعیات بدان سان که قتل کی روف ثابت می کند، رژیم استالینی را با خطری مستقیم روبه رو کرده است.

۹ مارس

رمان الکسی تولستوی به نام «پتر اول» از جهت احساس مستقیم گذشته ی روسیه اثری برجسته و عالی است. بدیهی است که این اثر در زمره ی ادبیات پرولتری نیست. تولستوی، بی چون و چرا فرزند ادبیات کهن روس و ناچار فرزند ادبیات جهانی است. ولی بی شک انقلاب، به علت قانون تاثیر متقابل اضداد، به او (و نه تنها به او) آموخت که گذشته کهن روس را در سرشت وحشی، توانا و دست نخورده اش احساس کند. انقلاب به او چیزهای بیشتر و عظیم تری آموخت: کشف مردمان ساده، علقه های زندگی گروه های اجتماعی و نمایندگان فردی آن ها، البته بیرون از تطورات ایدئولوژیک، خارج از قلمرو خیال بافی و خرافات. الکسی تولستوی با دیدی هنرمندانه و نکته یاب زمینه مادی برخورد ایدئولوژیک را در روسیه عصر پتر نشان داده است. و از این طریق رئالیزم روان شناسی فردی، تا سطح رئالیزم اجتماعی بالا برده می شود. این بی شک از دو مطلب پدید می آید: یکی انقلاب به عنوان تجارب بلا واسطه و لمس کردنی و دیگری مارکسیزم به عنوان دکتترین. رمان نویس

^۳ - مجموعه نامه هایی که لنین در ۲۵ دسامبر ۱۹۲۲ به کمیته مرکزی حزب کمونیست نوشته است. به انضمام یک مراسله پستی به تاریخ ۴ ژانویه ۱۹۲۳.

فرانسوی، موریاک که من نمی شناسم اش، عضو آکادمی فرانسه، شغلی که بر وی چیزی نمی افزاید- اخیراً گفته است:

«ما روسیه ی شوروی را تحسین خواهیم کرد به شرط آن که آن جا رمان نویسی در سطح تولستوی و داستایوفسکی پیدا شود»

موریاک با این کار قضاوت هنری و ایده آلیستی را در برابر قضاوت مارکسیستی و مشروط به اسلوب تولید و ماتریالیستی قرار داده است. من در دیباچه ی کتابم به نام «ادبیات و انقلاب»، ۱۲ سال پیش چنین نوشتم:

«با وجود این، حل پیروزمندانه مسائل اصلی، یعنی تغذیه، پوشاک، مسکن و حتی آموزش و پرورش به هیچ وجه فتح کامل سوسیالیزم، این اصل نوین تاریخ، معنی نمی دهد. تنها شیوه ی اندیشه ی علمی رشد یابنده در تمام قلمروهای زندگی ملت و پیدایش و رشد یک هنر نو نشان دهنده ی آن است که بذر تاریخی نه تنها جوانه زده، بلکه شکوفه نیز داده است. به این حساب، تطور هنری سخت ترین سنگ محک نیروی حیاتی و اهمیت یک عصر است.»

ولی رمان آکسی تولستوی را به هیچ وجه نمی توان «شکوفه» عصر نو نامید. دلایل این سخن نیز گفته شده. ولی رمان هائی که مقامات رسمی بدان درجه «اثر هنری پرولتری» (در عصر نیستی کامل طبقات!) می بخشند، خالی از هرگونه اهمیت هنری است. اما در این واقعیت چیزی که موجب نگرانی باشد نیست. زمان می خواهد تا زیرورو شدن همه ی مبانی اجتماعی، عرف ها، سنت ها و مفاهیم در حول محورهای تازه اندیشه، به تبلور هنری به رسد. ولی چه زمانی؟ دربست نمی توان پیش بینی کرد. در هر حال زمانی دراز. هنر نو همیشه به دنبال عصر نو می آید، ولی رمان به عنوان هنر بزرگ، خاصه آهسته روست.

این که هنر بزرگ نو هنوز پا به دوران نگذاشته است، یک واقعیت طبیعی است. و این امر همان طور که گفته شد نباید موجب نگرانی گردد. در عوض جعلیات مهوعی که به دستور بورژوازی نام هنر جدید بر آن نهاده می شود، چیز وحشت ناکی است. تناقضات بناپارتیزم دروغ گو و جاهل نوع شوروی در عصر حاضر که بی پروا به هنر فرمان می دهد، امکان هرگونه آفرینش هنری را از بین می برد که شرط لازم آن صداقت و صمیمیت خلاق است. یک مهندس پیر می تواند به اجبار ساختمانی را برخلاف میل باطنی اش به سازد. این ساختمان اگر چه منظور مورد نظر از آن حاصل خواهد شد، ساختمانی ممتاز نخواهد بود، چرا که برخلاف میل باطنی ساخته شده. در عوض هیچ کس قادر نخواهد بود که برخلاف میل باطنی اش اثری هنری بیآفریند.

تصادفی نیست که الکسی تولستوی در رمان خود به سال های بین قرن ۱۷ و ۱۸ برگشت تا به تواند از آزادی ای که هنرمند از آن ناگزیر است برخوردار باشد.

۱۰ مارس

نقشه ی اقتصادی سازمان سندیکایی فرانسه را دقیقاً بررسی کرده ام. چه فقر فکری ای که زیر نقاب جمله پردازی های بوروکراتیک نهفته است. و چه جبن خوارکننده ای در برابر کارفرمایان! این رفرمیست ها برای تحقق برنامه شان نه به کارگران، بلکه به کارفرمایان روی می آورند تا این که اینان را قانع کنند که برنامه شان در هسته و اصل محافظه کارانه است. در حقیقت اصولاً یک برنامه ی اقتصادی وجود ندارد چه این به معنای صحیح کلمه، نه

از فرمول های علم جبر، بلکه از ارقام و اعداد حسابی معینی تشکیل می شود. بدیهی است که از این مسأله به هیچ وجه سخنی در میان نیست:

برای تهیه ی چنین برنامه ای باید صاحب وسایل تولید بود، یعنی همه ی عناصر اقتصادی ملی را در اختیار داشت، و این تنها برای پرولتاریا، هنگامی که دولت خویش را آفریده است، امکان دارد. ولی اگر آدم نمی دانست که این حضرات فقط می خواهند توجه طبقه ی کارگر را از ورشکسته گی رفرمیزم سندیکالیستی منحرف کنند، بی شک از فرمول های جبری ژوهو^۴ با وجود خالی بودن از محتوی و دوپهلونی اش، جا می زد.

۱۸ مارس

از روزی که مورد حمله ی مقامات حکومتی «باربیزون» قرار گرفته بودیم، نزدیک به یک سال می گذرد. این مسخره ترین سوء تفاهمی بود که می شد تصورش را کرد.

رهبری آن اقدام مهم در دست نماینده ی تام الاختیار جمهوری قرار داشت که مقرش در ملون Melun بود و در قلمرو دادگستری او شخصیت های جلیل القدر بود. در موبک او یک بازرس کوتاه قامت، یک منشی که یادداشت برمی داشت، یک کمیسر امنیت عمومی و چندین جاسوس، ژاندارم و کارمند شهربانی بودند. «بنو» و «ستلا»^۵ مدام پاریس می کردند.

دادستان به من گفت که تمام این قشون به علت یک دوچرخه به سرقت رفته بدین جا آمده است. همه ی این حرف ها احمقانه بود. رودلف هم کار آلمانی

^۴ - لئون ژوهو (۱۸۷۹-۱۹۵۴) برنده جایزه صلح نوبل و رهبر شناخته شده سندیکاهای دست راست در مبارزه ای که با سندیکاهای کمونیستی در پیش گرفته بودند.

^۵ - سگ های گرگی که از خانه تروتسکی پاسبانی می کردند.

من، هنگامی که این نامه ها را با موتور می آورد، در راه چراغ موتورس خاموش شد. ژاندام ها که دیر زمانی بود برای دخول به ویلا ی ما پی بهانه ای می گشتند، وارد شدند.

۲۱ مارس

بهار فرارسیده، آفتاب می سوزاند، ده روزی است که بنفشه ها رسته اند. روستانیان در تاکستان ها مشغول کندوکاو هستند. دیروز تا نیمه شب برنامه ی والکور را از فرستنده ی بردو شنیدیم.

دوره ی دو ساله ی خدمت سربازی، تجدید تسلیحات آلمان، تدارک جنگ جدید و «آخرین» روستانیان با صلح و صفا خوشه های انگور را می چیدند، زمین را کود می دهند، همه چیز مرتب و منظم است.

سوسیالیست ها و کمونیست ها علیه خدمت دوساله ی سربازی مقاله می نویسند و برای آن که مهم تر جلوه کنند، از درشت ترین حروف ممکن استفاده می کنند.

رهبران در اعماق قلب خویش آرزو می کنند که همه چیز جریان عادی خود را طی کند و همه چیز مرتب و منظم باشد. ولی این آرزو، خود گور خود را کنده است، این کاخ واژگون خواهد شد.

همه ی این مسایل موجب نگرانی ژول رومن می شود، چه او خویش را به عنوان منجی عرضه می کند.

رومن گویا در یکی از آثارش در قالب نویسنده ای به نام ستریگلیوس (گماتم نام او این باشد) می رود. این ستریگلیوس به همه ی آن چه نویسندگان دیگر توانایی دارند تواناست. از این گذشته این جا و آن جا بیشتر از این هم از

عهده اش ساخته است. ولی قدرت او تنها قدرت یک نویسنده نیست. پی برده است که «نبوغ» را قدرتی است جهانی. قدرت او به قلمروهای دیگر بسط می یابد به ویژه به قلمرو سیاست، و این بهتر از قدرت دیگران است. بنیادگذاری جامعه ۹ ژوئیه و نگارش کتاب «مناسبات فرانسه- آلمان» را از همین جا می توان استنتاج کرد.

شک نیست که این نویسنده خوش قریحه دست خوش سرگردانی شده است. او از سیاست خیلی می فهمد، ولی در وجه احساسی آن، یعنی سطحی. قوای محرکه عمیق اجتماعی پدیده ها بر وی پوشیده است. او در قلمرو روان شناسی فردی ممتاز است، ولی باز هم به عمق نمی رود. شخصیتی را که یک نویسنده (و نیز یک سیاستمدار) باید دارا باشد، ندارد. او تماشاگر است نه شرکت کننده. زولا شرکت کننده بود. به همین جهت با وجود عامیانه بودنش و انحراف گاه گاه اش، بالا دست رومن قرار دارد. عمیق تر، گرم تر و انسانی تر است.

رومن درباره ی خود می گوید:

فاصله گیر (این نام مستعار او نیست بلکه عنوانی است که خود به خویش داده) این درست است ولی فاصله او یک فاصله ی بصری نیست، فاصله ای است عرفی و سنتی. نور عرف او به وی اجازه می دهد تا همه چیز را از فاصله ای معین و تغییرناپذیر به بیند، آری فاصله ی آن که شرکت کننده درونی است، بنا به شیوه ی شرکتش تغییر می کند، حال آن که فاصله ی تماشاگر تغییرناپذیر می ماند. رومن تماشاگر یک نویسنده ممتاز تواند بود، ولی نه یک نویسنده ی بزرگ.

من یادداشت های خود را درباره ی آن چه سال پیش در باربیزون رخ داد، به پایان نرساندم. این حکایت در ستون های مطبوعات به قدر کافی مورد گفت و گو قرار گرفته است. چه سیل بنیان کنی از جعلیات و کینه ی محض! دادستان جمهوری خیلی بامزه بود! آدم نباید این صاحب نشان های عالی مقام را خیلی از نزدیک به ببند. او به علت موتورسیکلت ما که رودولف با آن رفت و آمد می کرد و به ظاهر دزدیده شده بود، به خانه ی ما آمده بود، ولی بی درنگ از نام خانوادگی حقیقی ام جويا شد. (در گذرنامه ی من، نام خانوادگی زرم، سدوف نوشته شده بود و این امر از لحاظ قوانین شوروی کاملاً مجاز است. ولی دادستان موظف نیست که قوانین شوروی را به شناسد).

- ولی شما باید در کورسیکا اقامت گزینید.

- خوب، اما این قضیه به موتور به سرقت رفته چه ارتباطی دارد؟

- نه، نه، من به عنوان انسان با انسان صحبت می کنم.

او این حرف را موقعی زد که مسلم شد در گذرنامه ی من مهر امنیت عمومی خورده است و حرفش جنبه ی عقب نشینی داشت.

رودولف ۳۶ ساعت در بازداشت به سر برد، به او دست بند زدند، ناسزا گفتند (آلمانی کثیف)، ضرب و شتم روا داشتند، بهتر بگویم او را به زیر مشتم و لگد گرفتند. هنگامی که او را نزد من آوردند، صندلی را به سویش راندم (رنگش چون گچ سفید بود)، ولی دادستان سرش فریاد زد: نه، ایستاده! رودولف بی آن که اعتنایی به فریادش به کند نشست. از همه ی این ملاقات کنندگان فقط منشی پیر اثر مناسبی به جا می گذاشت، مابقی هیهات... باری همه این ها ارزشی ندارد که به تفصیل در این جا آورده شود.

۲۲ مارس

چند روزی است که حزب کارگر در نروژ به حکومت رسیده است. این واقعه در جریان تاریخ اروپا تاثیری نخواهد داشت، ولی در جریان زندگانی من...

در هر حال مسأله رَوادید ورود من دوباره مطرح خواهد شد. در سال ۱۹۱۷ هنگامی که از نیویورک به پترزبورگ برمی گشتم، گذارمان به نروژ افتاد، ولی من هیچ گونه برداشتی از این سرزمین به خاطر ندارم. اما از اییسن خاطره زنده تری دارم. در جوانی درباره او نوشته ام.

۲۳ مارس

فدن در رمان « فتح اروپا» که اثری است ادبی و سطحی و بسیط، چنین اقامه دلیل می کند:

انقلاب به نویسنده گان روس آموخت (یا مجبورشان کرد) که به آن دسته از حقایق که در آن ها همبسته گی اجتماعی متقابل انسان ها نمودار می گردد بیشتر توجه کنند.

رمان معمولی بورژوازی مثل خانه ی دو طبقه ای است که احساس فقط در طبقه ی بالا وجود دارد. انسان های اشکوب پایین، کار تمیز کردن کفش و خالی کردن و شستن ظروف از شب مانده را به عهده دارند. از این مطلب در خود رمان به ندرت گفت و گو می شود. این از فرایض بدیهی است. قهرمان رمان آه می کشد، زن رمان تنفس می کند. آن ها متعاقباً اعمال بدنی دیگری هم انجام می دهند. پس باید شخص ثالثی هم برای رفت و روب آن جا باشد.

به گمانم وقتی رمان «لوئیس» را به نام «عشق و روح» خوانده باشم (یک گیاه هرزه و خودرو، پیش پا افتاده و آمیخته به کذب که اگر اشتباه نکنم مؤخره آن را کلودفارر تحمل ناپذیر نوشته است.)

لوئیس، خدمت کاران را در گوشه های متروک جهان جای می دهد که نگاه قهرمانان سرمست از عشق بدان ها نیفتد: یک نظام، اجتماعی ایده آل برای عشاق بی خاصیت و هنرمندان!

دقت فدن نیز در اصل بیشتر به آدم های اشکوب بالا (در هلند) معطوف است. با وجود این می کوشد که، دست کم گذرا، روان شناسی مناسبات میان راننده و ارباب یا میان ملاح و صاحب مؤسسه ی کشتیرانی را در نظر به گیرد. وی اگر چه آورنده بدعتی نیست، با وجود این زاویه های تاریک آن مناسباتی را روشن می کند که نظام اجتماعی عصر حاضر بر آن قرار دارد. تأثیر انقلاب اکتبر بر ادبیات کلاً مسأله ای است مربوط به آینده.

رادیو، «ارویکا» را پخش می کند، کنسرت از پاسدللو. هنگامی که «ان» با تب تن و روان به موسیقی گوش می دهد، من به وی رشک می برم. «ان» نوازنده نیست، بیش از آن است. تمام وجود او موسیقی است، در اعماق رنج ها و نیز «گه گاه» شادمانی هایش همیشه ترانه ای در نواست که به سراسر وجودش اصالت می بخشد. اگر چه واقعیت های جسته و گریخته زندگی سیاسی علاقه ی او را بیدار می کند، ولی موجب یک برداشت کلی از سیاست در وی نمی گردد. آن جا که سیاست در اعماق نفوذ می کند و پژواک همه ی شخصیت انسان را می طلبد، «ان» در موسیقی اعماق وجودش آهنگ حقیقی را کشف می کند. قضاوت او در مورد انسان ها نیز جز این نیست. حتی هنگامی هم که داوریش را نه بر مبانی شخصی در روان شناسی، بلکه بر

مبانی انقلابی بنا می‌کند. محدودیت به زندگی مرفه، ابتذال و جبن در وجود یک انسان هیچ‌گاه بر او پوشیده نمی‌ماند، با وجود این که در برابر نقاط ضعف کوچک انسانی، خارق‌العاده چشم پوش است.

انسان‌هایی که دارای احساسات تند و شدید هستند، هر چند هم که ساده باشند، هم چون کودکان موسیقی و عمق وجودشان را به طرز غریزی احساس می‌کنند. کسانی که از این قماش آدم‌ها بی‌اعتنا و با کبریا می‌گذرند، تقریباً همیشه با قطعیت درباره‌ی آنان گمان سطحی بودن و روزمره‌گی می‌کنند. (پایان ارویکا)، قطعاتی از آن نواخته شد.

۲۵ مارس

پس از یادداشت‌های ۲۳ مارس (درباره‌ی «ان») بر من روشن شد که آن چه تا کنون نوشته‌ام، بیشتر یادداشت‌های سیاسی و ادبی است تا شخصی. مگر غیر از این هم می‌تواند باشد؟ سیاست و ادبیات در حقیقت محتوی اصلی زندگی شخصی مرا تشکیل می‌دهند. به محض این که دستم به قلم می‌رود، اندیشه‌ها خود به خود به سوی نمایش آن چه در خور انتشار است متوجه می‌شوند. در این دیگر تغییری نمی‌توان داد، به ویژه در ۵۵ سالگی. راستی یادم آمد، لنین طی گفت‌وگویی با کرسی شانوکی^۱ (او این سؤال تورگنیف را تکرار می‌کرد) از او پرسید:

- می‌دانید بزرگ‌ترین عیب‌ها چیست؟

پاسخی از او نشنید. گفت: «از ۵۵ سال پیرتر شدن.» لنین خود گرفتار این عیب نشد.

^۱ - یکی از بلشویک‌های نخستین و از رهبران برجسته‌ی بلشویک.

در انتخابات ناحیه ی شوتان در بلو، درژر^۷ رهبر «جبهه ی دهقانان» ۶۷۶۰ رأی آورد و کاندیدای رادیکال ها ۴۸۴۸ رأی. این انتخابات تجدید خواهد شد.

من در فوریه ۱۹۳۴ گفتم که دوران به هم ریختن رادیکالیزم فرانسه و به هم راه آن جمهوری سوم آغاز شده است. دهقانان، دروغ زنان و وراج های دموکرات را ترک می گویند. انتظار تشکیل یک حزب بزرگ فاشیستی از روی نمونه نازی در فرانسه نمی رود. کافی است که درژر پیکر دموکراسی را این جا و آن جا مخدوش کند، عاقبت در پاریس کسی پیدا خواهد شد که به کلی آن را به زمین به زند.

انتخابات محلی بدون شک را سقوط رادیکال ها را باز کرده است. بخشی از انتخاب کنندگان به راست، و بخشی دیگر به چپ، به سوی سوسیالیست ها روی خواهند آورد. سوسیالیست ها این یا آن امتیاز را به کمونیست ها خواهند باخت. پیش بینی این امر که سوسیالیست ها ترازنامه ی خود را مثبت یا منفی خواهند بست دشوار است. در هر حال تغییراتی که رخ خواهد داد دارای اهمیت چندانی نخواهد بود. رادیکال ها خیلی پس خواهند نشست و کمونیست ها بی شک برنده خواهند بود.

عوام فریبان مرتجعی نیز که دهقانان را می فریبند خواهند برد. با همه ی این تعداد آرای انتخابات محلی در مقیاس محدود، منعکس کننده فراگرد عمیق و پویای روی گرداندن توده های بورژوازی کوچک از دموکراسی خواهد بود. یک پیشروی نظامی بی پروای فاشیست ها، می تواند نشان دهد که این فراگرد

^۷ - در سال های ۳۰ نهضتی دست راستی در میان دهقانان پدید آورد. اتحادیه او پس از قیام ۱۹۳۴، با همبسته گی به اتحادیه های دیگر، جبهه ی دهقانان را پدید آوردند.

تا چه حد نمو کرده است. در هر حال نمو آن بیشتر از آن است که خبرنگاران پارلمانی می پندارند. « رهبران » احزاب کارگری و سندیکایی نابینا هستند. هیچ چیز نمی فهمند و کاملاً ناتوانند. چه انبوه بینوا و ترسویی! در ۱۵ ژوئن ۱۸۸۵ انگلس به بکر^۸ این طور نوشت: " تو کاملاً حق داری، در فرانسه رادیکالیزم روز به روز بیشتر رنگ و رویش را می بازد. در حقیقت فقط یک نفر دیگر هست که باید خرد شود و این کلماتوست.^۹ اگر نوبت به وی به رسد. کلی تخیلات خود را از دست خواهد داد و از جمله این که امروز در فرانسه یک جمهوری بورژوازی می تواند حکومت کند « بدون این که دزدی کند و دست دزدان را باز به گذارد!»

ولی «تان» با تقوا هنوز به علت هر فاجعه ی مالی غیرمنتظره ای چندش می شود! مارکس و انگلس مدت ها در انتظار این به سر بردند که کلماتسو از برنامه ی رادیکالیزم نارضایتی حاصل کند. چرا که به نظر آن ها او خیلی انتقادی و خیلی مصمم می آمد. آن ها منتظر بودند که وی به سوسیالیزم به گروید. در حقیقت هم کلماتسو دیر زمانی در مواضع رادیکالیزم (که برای مردمی از قماش اریو آفریده شده) نماند. ولی او از رادیکالیزم نه به سوسیالیزم، بلکه به ارتجاع روی آورد. ارتجاعی موذی و ببری از تخیل و عرفان. مهم ترین مانعی که نگذاشت کلماتسو (مانند بسیاری از روشن فکران فرانسه) از رادیکالیزم به سوی جلو گام بردارند، راسیونالیزم بود.

^۸ - کمونیست آلمانی و یکی از رهبران انترناسیونال اول و مدیر مسئول ارگان بخش انترناسیونال در ژنو به نام پیش آهنگ. او با مارکس و انگلس دوستی نزدیک داشت.
^۹ - سیاستمدار فرانسوی (۱۸۴۹-۱۹۲۹).

راسیونالیزم متحجر وکنس مدت هاست در برابر کلیسا قدرت خویش را از دست داده، ولی در عوض به صورت زره مطمئنی در برابر دیالکتیک کمونیستی در آمده است. درباره ی راسیونالیزم کلماتسو زمانی چیزی نوشته ام و باید دوباره آن را پیدا کنم.

در اصل راکوفسکی آخرین واسطه ی من با نسل انقلابی قدیم بود. پس از تسلیم او دیگر کسی نمانده است. اگر هم مبادله نامه میان راکوفسکی و من پس از تبعیدم به علت سانسور قطع شد، با وجود این او هم چنان به عنوان مظهر ارتباط با انقلابیون قدیم باقی ماند. اکنون دیگر کسی نمانده است. احتیاج به تبادل فکر و بحث دسته جمعی بر سر مسائل مختلف مدت هاست که ارضاء نمی گردد. باید بدین اکتفا کنم که به یک گفت و گوی «دونفری» با مطبوعات، یعنی با واقعیات و عقاید مندرج در روزنامه ها به پردازم.

با وجود این می پندارم که کار کنونی من، هرچند که نارسا و جسته و گریخته باشد، با اهمیت ترین کار زندگی من است، با اهمیت تر از فعالیت من در سال ۱۹۱۷، با اهمیت تر از کارم در زمان جنگ داخلی و غیره.

به روشنی به گویم: اگر من در سال ۱۹۱۷ در پترزبورگ نبودم، باز هم انقلاب اکتبر عملی می شد، به شرط این که لنین آن جا بود و رهبری را به عهده می گرفت. اگر هم لنین و هم من در پترزبورگ نبودیم دیگر انقلاب اکتبری رخ نمی داد. رهبری حزب بلشویک از فوران آن جلوگیری می کرد (من در این مورد شکی ندارم!) اگر لنین در آن زمان در پترزبورگ نبود، مشکل که من می توانستم بر مقاومت سران بلشویزم غلبه کنم و مبارزه علیه تروتسکیزم (یعنی علیه انقلاب پرولتری) در مه ۱۹۱۷ شروع می شد و نتیجه ی انقلاب مورد سؤال قرار می گرفت. تکرار می کنم انقلاب اکتبر با

وجود نئین خواهی نخواهی فاتح می شد. این امر در مورد جنگ داخلی نیز به طور کلی صادق است، با آن که در مراحل نخستین آن، یعنی پس از، از دست دادن سیمبیریسک و غازان، نئین دچار نوسان شد و شروع به تردید کرد، با همه ی این ها شک و نوسان نئین موقتی بود و او به کسی غیر از من این راز را نمی گفت. (لازم است در این مورد بیشتر توضیح دهم.)

بدین ترتیب تا آن جا که مسأله مربوط به فاصله ی زمانی ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ است، نمی توانم از «عوض ناپذیری» کار خویش سخن گویم. در عوض کار کنونی من به معنای صحیح کلمه «عوض ناپذیر» است. در این فکر حتی کوچک ترین اثری از خودستایی نیست.

در هم ریخته گی دو انترناسیونال مشکلی را به وجود آورده است که برای حل آن هیچ یک از رهبران این دو انترناسیونال کمترین لیاقتی ندارد. من با اندوخته ای از تجارب گران بهاء و سخت، به علت شرایط خاص سرنوشت شخصیم، به این نتیجه رسیده ام که در حال حاضر جز من کسی نیست که به تواند نسل جدید را از بالای سر رهبران انترناسیونال دوم و سوم به معرفت اسلوب انقلاب مجهز سازد. و من با نئین (یعنی در اصل با تورگنیف) هم عقیده ام که بزرگ ترین عیب ها از ۵۵ سال پیرتر شدن است. برای تضمین پایداری کاری که در پیش داریم دست کم به پنج سال کار مداوم نیازمندم.

۲۶ مارس

اسپاک در بلژیک وزیر شده است، این موجود بینوا! وی سال گذشته در پاریس برای «مشورت در امور» به دیدار من آمد. ما با هم به تفصیل درباره ی موقعیت حزب بلشویک صحبت کردیم. سطحی بودن سیاسی او

موجب شگفتی من شد. فی المثل او هیچ وقت درباره ی کار در اتحادیه های کارگری فکر نکرده بود. دفترچه ای به دست گرفت و شروع کرد به یادداشت کردن و گفت: «آری، آری این خیلی مهم است.» من با خودم می اندیشیدم: آیا این است رهبر انقلاب؟ اسپاک طی گفت و گوی ما همیشه «همین عقیده را داشت» و مرتب یادداشت می کرد. ولی در تصدیق ها و تأییدهای او لحنی از تردید وجود داشت. نه این که به نظرم غیرصادق آمده باشد، بالعکس، با حسن نیت به سراغ من آمده بود. برای آموختن و تقویت شدن، پیش از شروع مبارزه ی انتخاباتی. ولی گویا توضیحات من او را وحشت زده کرد: «اوه، که این طور، مطلب خیلی جدی تر از آن است که من تصور می کردم.»

در تمام اظهارات متقابل او این لحن تردید آمیز وجود داشت. گر چه مدام حرف های مرا تأیید می کرد. به طور کلی او به نظرم یک دوست صدیق خلق از دایره ی بورژوازی روشن فکر آمد، نه بیشتر. آری، یک دوست صدیق خلق: وی ارتشای پیرامون و اندرولده و آنزله^{۱۰} را مشمنزکننده احساس می کرد...

پس از مدتی نامه ای از وی دریافت کردم. اتحادیه های کارگری خواهان تعطیل اکسیون^{۱۱} بودند و تهدید به جدا شدن از حزب می کردند. کمیته ی مرکزی حزب تسلیم شد. اسپاک طلب مشورت می کرد. باید تسلیم شد یا نه؟ من پاسخ دادم که تسلیم شدن یعنی خودکشی سیاسی (من در گفت و گوی با اسپاک نیز او را به علت رفتارش در کنگره ی ۱۹۳۳ به علت مماشات بیهوده سرزنش کردم). اسپاک در این جا هم «همین عقیده را داشت». «اکسیون»

^{۱۰} - دو تن از رهبران نهضت سوسیالیستی بلژیک.

^{۱۱} - اکسیون رولوسیونر. ارگان جناح چپ حزب سوسیالیست بلژیک.

هم چنان انتشار یافت. جناح راست مجبور به عقب نشینی شد. ولی کردار اسپاک در تمام این مدت ناستوار، نامطمئن و غیرصادقانه بود. و این قهرمان انقلابی در کابینه ی ملی وزیر راه شده است، ای بینوای حقیر!

غرض اسپاک چه بود؟ بیم از توسعه ی جنبش خلق یا یک خویشتن خواهی ناچیز (وزارت). تفاوت این دو در نتیجه ی نهایی خیلی زیاد نیست، چه این دو دلیل اکثراً در چنین مواردی مکمل یک دیگرند.

۲۷ مارس

در سال ۱۹۰۳ در پاریس، «پناه گاه شبانه» اثر کورگی به نفع ایسکرا نمایش داده شد. کوشش شد که به «ان»، به گمانم به ابتکار من، نقشی در این نمایش داده شود. به نظرم می آمد که او به تواند نقش خود را خوب و «درونی» بازی کند. ولی این کار عملی نشد و نقش مذکور به دیگری واگذار شد. من متعجب بودم و گرفته خاطر. بعدها متوجه شدم که «ان» در هیچ یک از قلمروهای زندگی نمی تواند «بازی» کند. همیشه و در هر شرایطی، طی تمام زندگی و در هر موقعیتی (که ما همیشه بر آن غالب آمدیم) او به خویشتن وفادار ماند و زندگی درونی خویش را از تأثیرات جهان اطراف مصون نگاه داشت. امروز که به گردش رفته بودیم، راه سربالایی را پیمودیم. «ان» خسته شد. بر توده ای از گیاهان نشست (زمین هنوز مرطوب است) و رنگش پرید. او هنوز خوب پیاده راه می رود، خسته نمی شود. ولی در این اواخر قلبش گه گاه ناراحتی هایی نشان می دهد. زیاد کار می کند و از دل جان (او همه ی کارها را از دل و جان می کند). امروز در سربالایی اختلال قلب بروز کرد. «ان» بر زمین نشست، می شد دید که دیگر نمی تواند جلوتر به رود. در این

حال تبسمی آمیخته با احساس تقصیر بر لبانش نقش بست. به جوانی، جوانی او بسیار تأسف خوردم... یکی از شب ها در پاریس، از اپرا راه خانه مان را که در کوچه ی کاساندی شماره ۶ و ۴ واقع بود پیاده پیمودیم. سال ۱۹۰۳ بود. دست هایمان را به یک دیگر داده بودیم. ما روی هم ۶۶ ساله بودیم و «ان» خسته گی ناپذیرتر بود. یکی از روزها با گروه بزرگ تری به گردش دسته جمعی در اطراف پاریس رفتیم. به پلی رسیدیم، دو پسر بچه از ستون های پل بالا رفته بودند و عابران را که از زیر می گذشتند تماشا می کردند. «ان» به طور غیرمنتظره ای شروع کرد از ستون به سوی بچه ها بالا رفتن. من مات ماندم و به نظرم می آمد این صعود غیرممکن است. ولی او با وجود کفش پاشنه بلند، در حالی که لبخندی نثار بچه ها کرده بود از ستون بالا رفت. آن دو با کنجکاو منتظرش بودند. ما همه به حال انتظاری توأم با اضطراب ایستاده بودیم. «ان» بدون این که به اطراف به نگرد، از ستون بالا رفت، با بچه ها صحبت کرد و بعد با حرکات موزون از ستون پایین آمد، بدون این که کوچک ترین زحمتی به خود به دهد. بهار بود و آفتاب مثل امروز که «ان» روی علف ها نشست می درخشید.

انگلس زمانی درباره ی مرگ و پیری چنین نوشت:

« این دیگر درمانی ندارد. همه حوادث و اتفاقات زندگی انسان در محور از گهواره تا گور دور می زند. همین محور است که زندگی را تشکیل می دهد. بدون این محور، پیری و هم چنین جوانی وجود نداشت. پیری « ضروری است» چه در آن آرامش و فرزانی وجود دارد. جوانی در اصل از آن رو دل پذیر است و زیبا که پیری و مرگ به دنبال آن است.» شاید این افکار

از این جهت به من دست داده که از رادیو زوال جهان اثر واگنر پخش می شود.

۲۹ مارس

میل دارم درباره ی این که «گ. پ. او.» مدارک و اسنادم را به سرقت برده است، یادداشت هایی به کنم، ولی در این کار شتابی ندارم.

در مذاکرات دیپلماتیک مسکو (ملاقات ایدن و غیره) سرنوشت کمینترن هم از جمله مسائلی است که باید درباره ی آن ها تصمیم گرفته شود. اگر انگلستان فکر پیمان را (بدون آلمان) به پذیرد، بدیهی است که کنگره کمینترن که برای نیمه اول سال جاری اعلام شده بود تشکیل نخواهد شد. اگر انگلستان و فرانسه با آلمان کنار بیایند (بدون اتحاد شوروی) کنگره احتمالاً تشکیل خواهد شد. ولی این کنگره ورشکسته گان، لیاقت آن را نخواهد داشت که چیزی به پرولتاریا به دهد.

کلودفارر که چند روز پیش از او نام بردم به عضویت فرهنگستان برگزیده شده، به این حلقه دیوانه گان پیر. بارتو^{۱۲} که به عنوان یک نویسنده عضو فرهنگستان نیز بود در یک مصاحبه علنی به سؤال زیر که: «چه آرزویی دارید؟» چنین جواب داد: «در جوانی آرزوی وزارت و عضویت فرهنگستان را داشتم و در سال های بعد به این هر دو مقام دست یافتم». طرح شخصیت او با هزلی تندتر از این امکان پذیر نیست!

^{۱۲} - وزیر کابینه ی فرانسه.

۳۰ مارس (بریده ی روزنامه)

«لجن های گنبدیده تروتسکیست ها، هم پالگی های زینوویف، شاه زاده گان سابق، کنت ها، ژاندارم ها و همه این گروه ها که با یک دیگر هم کاری می کنند می کوشند که دیوارهای کشور ما را در هم شکنند.»
 طبیعی است که این از تراوشات پرآواست. از کادت ها^{۱۳}، از منشیو است ها، از سوسیال رولوسیونرها^{۱۴} نامی برده نشده. فقط تروتسکیست ها و شاه زاده گانند که با یک دیگر هم کاری دارند. از این مقاله به وی حماقتی بی حد و حصر بر می خیزد و در این حماقت چیزی نامیمون. فقط گروهی که از لحاظ تاریخی محکوم به فناس است می تواند به این درجه از فساد و ابلهگی به رسد.

ولی این شکل ابلهانه مبارزه طلبی حکایت از دو حالت می کند که بین آن ها ارتباط متقابل برقرار است:

۱. در داخل دستگاه های رهبری شوروی اشکالاتی پدید آمده است، آن هم اشکال و بی نظمی بزرگ. اشکال در بطن بوروکراسی وجود دارد. این ملغمه ناسزا و دشنام و افترا در اصل متوجه اشخاص «ثالثی» است که نه تروتسکیست ها و نه شاه زاده گانند، بلکه، به اقوای احتمال لیبرال هایی هستند در داخل بوروکراسی شوروی.

۲. اقدامات عملی جدید علیه تروتسکیزم، به منزله ی تدارک ضرباتی است که هدف آن دشمنان سرسخت بناپار تیزم استالینی است. شاید به توان تصور کرد یک نوع «کودتا» تدارک دیده شده تا از این طریق به توانند قدرت

^{۱۳} - کادت ها عنوان حزب لیبرال روسیه بود.

^{۱۴} - نهضتی که به دهقانان تکیه داشت، روش های خشن و ترور را پیشه کرده بود و با انقلاب بلشویکی سخت مخالف بود.

شخصی را از لحاظ حقوقی نیز استوار کنند. ولی این کودتا عبارت از چیست؟ تاج و تختی که دیگر نیست؟ شناسایی عنوان «رهبر» برای تمام عمر؟ این آدم را به یاد رهبر آلمان می اندازد. از قرار معلوم «تکنیک» بناپارتنیزم ناچار دشواری های سیاسی را ایجاب می کند. مرحله ای از تطورات آغاز شده است که در مقایسه با آن قتل کی روف یک حادثه کوچک است.

۳۱ مارس

حکایت خنده داری است! مورخ شوروی و. ای. نوسکی نه بهتر و نه بدتر از مورخان دیگر شوروی است: بی دقت، اهمال کار، جامد با مخلوطی از خوش باوری ویژه ی خویش. ولی با این همه گه گاه نیز موشکافی صادقانه از میان جعلیات هدف دارش سر می کشد. او به هیچ یک از جریان های اپوزیسیون وابسته نیست. ولی همه ی این ها دلیل نمی شود که از تعقیب مصون به ماند. دلیل؟ این یکی از توضیحات ممکن است: وی در کتاب تاریخ حزب کمونیست که در سال ۱۹۲۴ انتشار یافته، در بخش منابع و مأخذ مورد استفاده چنین می گوید:

از جزوه هایی مانند بروشور کوچک مولوتف به نام «درباره ی تاریخچه ی حزب» نه تنها سودی حاصل نیست، بلکه زیان بی واسطه نیز بر می خیزد. حجم اشتباهاتی که در این جزوه وجود دارد از این قرار است: (در صفحه ی ۳۹ این کتاب ۱۹ اشتباه شمرده شده است).

نوسکی در سال ۱۹۲۴ نمی دانست که ستاره ی اقبال مولوتف در حال صعود است و این ۱۹ اشتباه مانع نخواهد شد که نویسنده ی کتاب رئیس شورای کمیسرهای خلق گردد.

مولوتف حمله به نوسکی بینوا را شروع کرد. ولی زمان در حال تغییرات است، ستاره ی مولوتف رنگ می بازد و کسی چه می داند که همین اشاره نوسکی به جهالت رئیس شورای کمیسرهای خلق، روزی به صورت سند افتخاری برای مورخ بی چاره در نیاید. راستی که حکایت خنده داری است!...

بازنویس: رویا شاپوری

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳